

من لهن کلهستم!



برد ملتسر ★ شبنم حیدری پور

آدمهای معمولی دنیا را تغییر میدهند



من لهن کلهستم!

برد ملتسر ★ شبنم حیدری پور

آدمهای معمولی دنیا را تغییر میدهند



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!





انتشارات پرتقال

آدم‌های معمولی دنیا را تغییر می‌دهند: من هلن کلر هستم!

نویسنده: برد ملتسر

تصویرگر: کریستوفر الیوپولوس

مترجم: شبنم حیدری‌پور

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصا زاده - حسن محرابی - سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۲۸-۴

نوبت چاپ: دهم - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: ستاره سبز

صحافی: تیرکان

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان

سرشناسه: ملتزر، برد، Meltzer, Brad

عنوان و نام پدیدآور: آدم‌های معمولی دنیا را تغییر می‌دهند: من هلن کلر هستم / نویسنده برد ملتسر؛

تصویرگر کریستوفر الیوپولوس؛ مترجم شبنم حیدری‌پور.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۴۲ص: مصور(رنگی).

فروست: آدم‌های معمولی دنیا را تغییر می‌دهند.

شابک: دوره: ۰۳۰۰۷-۰۴۶۴-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۲۸-۴؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۲۸-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: قیفا

یادداشت: عنوان اصلی: ©2015 I am Helen Keller

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: Fiction -- Keller, Helen

موضوع: زنان نابینای ناشنوا -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه

موضوع: Deafblind women -- United States -- Biography

شناسه‌ی افزوده: الیوپولوس، کریس، ۱۹۶۷ - م. تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Eliopoulos, Chris

شناسه‌ی افزوده: حیدری‌پور، شبنم، ۱۳۶۹ - مترجم

رده‌بندی دیوئی: ۱۳۹۶۴۱۰۹۷/۳۶۲۱۱

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۸۱۵۸۲۱

۷۰۳۳۴۰۵



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همه‌ی آدم‌های معمولی
که دنیا را تغییر می‌دهند.
ش.ح

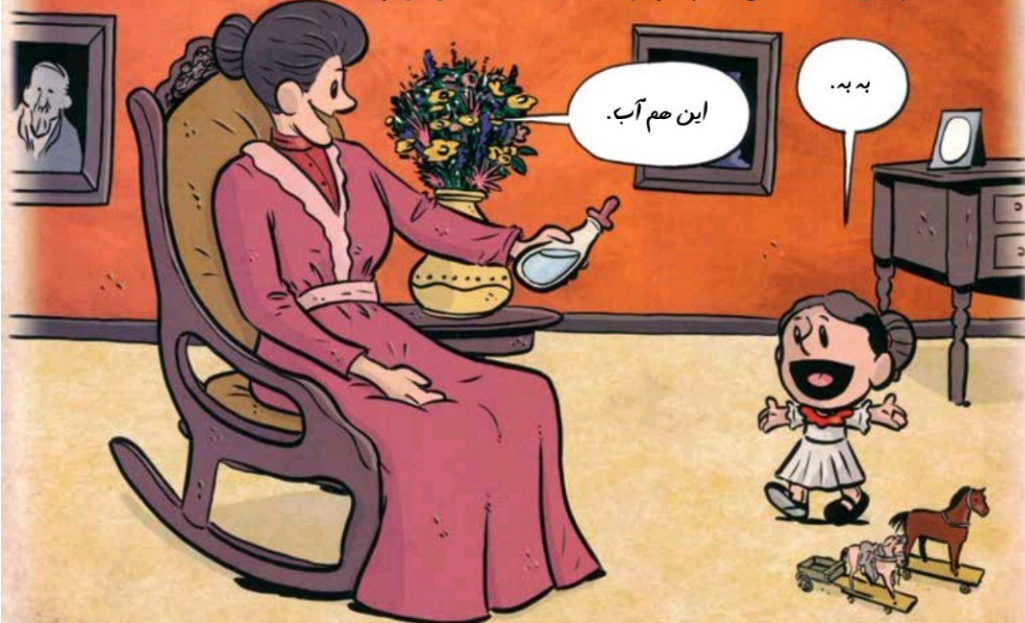




وقتی کوچک بودم، درست مثل تو بودم.
عاشق بازی کردن،
و عاشق دیدن همه‌ی گل‌های درخشان و زیبا.
تازه، عاشق تکرار کردن حرف دیگران هم بودم. در شش ماهگی، می‌توانستم بگویم...



روزی که یک‌ساله شدم، شروع کردم به راه رفتن.
راستی، یک کلمه‌ی دیگر هم بود که همیشه عاشقش بودم.



درست مثل هر بچه‌ی دیگری، مگر نه؟
اما یک چیز باعث شد متفاوت بشوم.
وقتی نوزده ماهه بودم، بیماری سختی گرفتم.
دکترها می‌گفتند زنده نمی‌مانم.
من زنده ماندم، اما آن بیماری نابینا و ناشنوایم کرد.

دنیا را این شکلی می‌دیدم.

چشم‌هایت را ببند و گوش‌هایت را بگیر.
من نمی‌توانستم چیزی ببینم.
یا بشنوم.

درست است.
هیچ چیز!



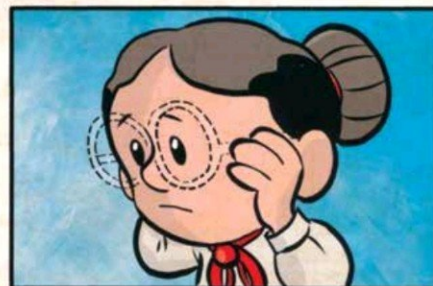
می‌دانم ترسناک به نظر می‌آید.
 برای من هم ترسناک بود.
 آن وقت‌ها مردم نمی‌دانستند با کسی که نابینا و ناشنواست، چه‌طور کنار بیایند.
 بستگانم فکر می‌کردند من هیولا هستم.



آن‌ها حق داشتند؛ رفتارم زیاد مؤدبانه نبود. من حسابی درمانده شده بودم.
 در دنیای تاریکم، نمی‌توانستم بفهمم کسی به من توجه می‌کند یا دلوایسم است.
 نمی‌توانستم ببینم یا بشنوم چه‌کار دارم می‌کنم.

اما تا پنج‌سالگی، راه‌های پیش‌پاافتاده‌ای برای ارتباط برقرارکردن پیدا کرده بودم.
 برای گفتن بله، سرم را به بالا و پایین تکان می‌دادم.
 برای نه، سرم را به چپ و راست تکان می‌دادم.

برای گفتن بابا، ادای عینک‌زدن درمی‌آوردم. برای ماما، دست‌هایم را می‌گذاشتم زیر چانه‌ام.



و وقتی جوری می‌لرزیدم که انگار سردم است، معنی واقعی‌اش این بود...

برای پرستارم این کار را می‌کردم...



اما حتی با آن علامت‌ها هم نمی‌توانستم کاری کنم که کسی باهام بازی کند.
نمی‌دانستم چه‌طوری حرف بزنم، برای همین نمی‌توانستم کسی را صدا کنم.



فقط دلم می‌خواست با یکی بازی کنم.
غم‌انگیزترین قسمتش این بود که من به دنیایی تاریک و ساکت عادت کردم.

همه به پدر و مادرم گفتند من را رها کنند. و این‌که من هیچ‌وقت نمی‌توانم در
هیچ چیزی موفق شوم.
البته آن‌ها گوش ندادند.
بابا و مامانم بعد از مطالعه درباره‌ی یک دختر نابینا و ناشنای دیگر، چیزی پیدا کردند
که از وقتی بیمار شده بودم آن را نداشتند.
امید.



همه‌ی ما به معلم نیاز داریم.
هنوز نمی‌دانستم قرار است دنیا چه چیزی پیش رویم بگذارد.

هیچ وقت روزی مهم‌تر از آن نداشتم.
شش سالم بود.
از عجله‌ی مادرم فهمیدم یک اتفاق بزرگ توی راه است.
توی ایوان منتظر ایستاده بودم و آفتاب را روی صورتم حس می‌کردم.



یک نفر نزدیک شد؛ می‌توانستم قدم‌ها را حس کنم.
فکر می‌کردم مامانم است. دست‌هایم را دراز کردم.
من را در آغوش کشید.



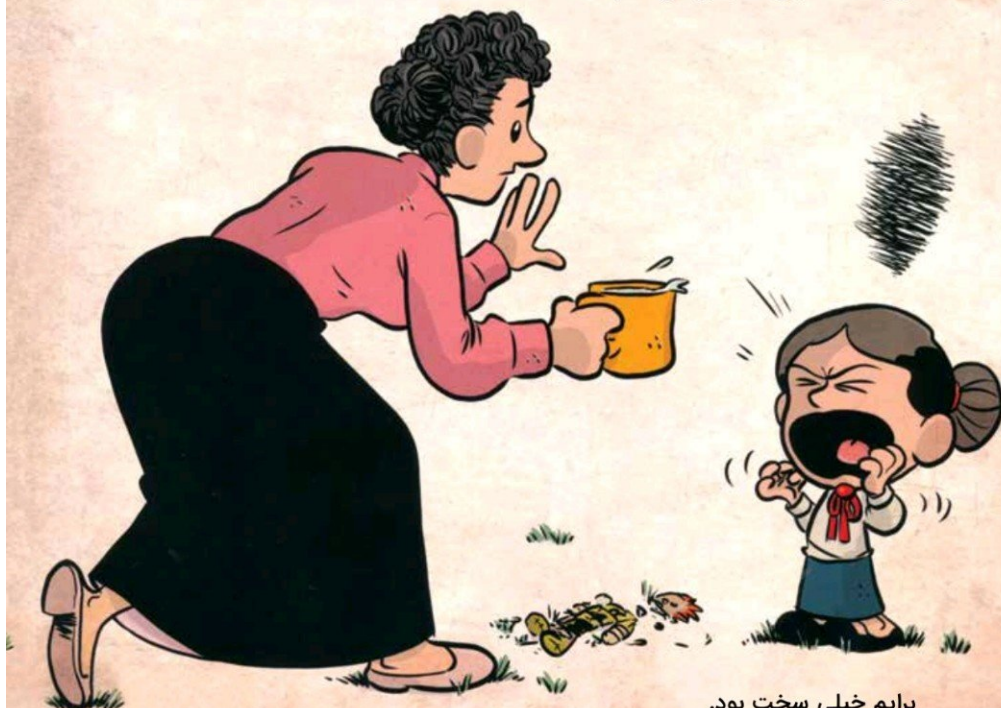
اسمش آن سالیوان بود.
او معلمی است که زندگی‌ام را تغییر داد.



توی یکی از اولین درس‌هایش، یک عروسک بهم داد.
بعد از این‌که گذاشت با آن بازی کنم، کلمه‌ی عروسک را کف دستم نوشت.

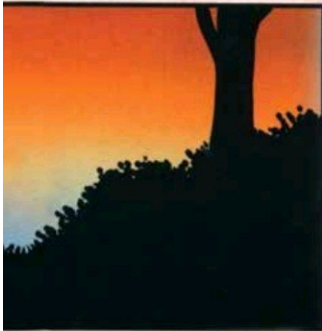


این جلوی خانم سالیوان را نگرفت.
یک روز که داشت سعی می‌کرد کلمه‌های لیوان و آب را یادم بدهد، با هم دعوایمان شد.
من خیلی ناراحت شدم، عروسک جدیدم را برداشتم و کوبیدم زمین.
آن وقت‌ها خیلی عصبانی می‌شدم.



اما معلم که هیچ وقت صبوری اش را از دست نمی داد، من را از خانه بیرون بُرد.
جلوی تلمبه ای که نزدیکمان بود، دستم را گرفت زیر آب روان.
و روی دست دیگرم کلمه را نوشت.

بعد دوباره آن
را نوشت.



می فهمیدم.

از همان موقع فهمیدم تمام چیزها اسم دارند.
انگار به هر چیزی که دست می‌زدم، جان می‌گرفت.

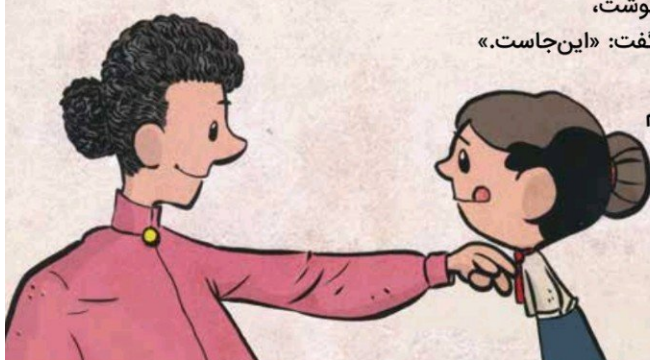


و حالا وقتی کلمه‌ها را روی دست معلم می‌نوشتم،
یک نفر را داشتم که حرفم را می‌فهمید.

بیشتر وقت‌ها سخت است که یک چیز جدید یاد بگیری.
من با کلمه‌ها شروع کردم.
خیلی زود تعدادشان زیاد شد.
بالاخره معنی کلمه‌ی دوست‌داشتن را یاد گرفتم.
به معلم چند شاخه گل داده بودم، برای همین او کف دستم نوشت...



همین‌طور که روی دستم می‌نوشت،
با نوک انگشت زد روی قلبم و گفت: «این جاست.»
هنوز گیج بودم.
فهمیدن چیزی که نمی‌توانستم
لمسش کنم، سخت بود.





با این حال، زندگی هیچ وقت آسان نبود.
بدون بینایی، نمی توانستم چهره ی آدم ها را ببینم.
بدون شنوایی، نمی توانستم صدایشان را بشنوم.
اما یکی از بزرگ ترین پیشرفت های من این بود که توانستم کاری را بکنم که تو همین الان داری انجامش می دهی.
خواندن.



برای تمرین، من هر کلمه را به شیء مربوط به خودش وصل می کردم و جمله می ساختم.
این بازی مورد علاقه ام بود.
ساعت ها همین بازی را می کردم.
ببین تو هم می توانی جمله را پیدا کنی؟
دختر توی کمد است.

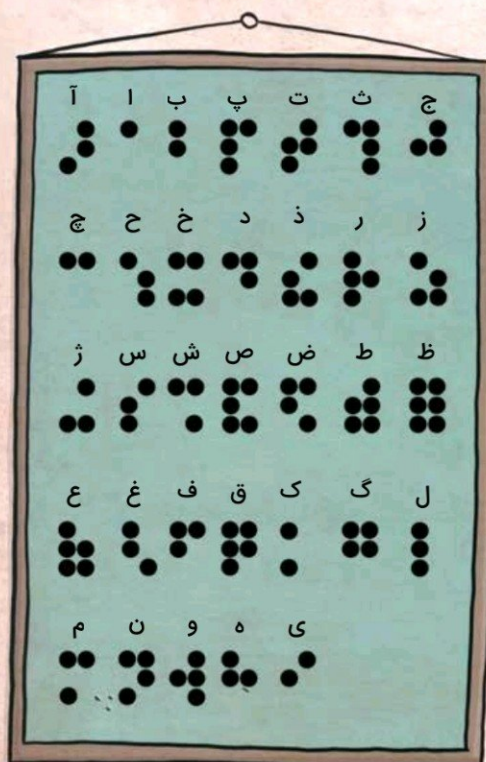


از آن موقع، خواندن کتاب‌های واقعی را شروع کردم.
درست مثل تو.
تنها فرقی این بود که کتاب‌های من به خط بریل بودند؛ یعنی یک‌سری نقطه‌های
برجسته که با انگشت‌های آن‌ها را می‌خوانی.



می‌خواهی اسم خودت را به خط بریل
بخوانی؟ الفبایش این‌جاست.
انگشت اشاره‌ات را روی حروف حرکت
بده. حالا چشم‌هایت را ببند.

خودش است!
حالا تو هم داری درست مثل من
می‌خوانی.



برای این که روخوانی جذاب تر باشد، معلم من را می بُرد بیرون.
او می دانست من عاشق این هستم که آفتاب را روی صورتم حس کنم و برگ های کاج را بو بکشم.

آن قدر کتاب هایم را خوانده بودم که تمام نقطه های برجسته شان ساییده شده بود.
کتاب هایم هزارویک شب، رابینسون کروزو و یکی از محبوب ترین هایم زنان کوچک بودند.
توی آن صفحه ها، با دخترها و پسرهای شجاعی آشنا شدم که می توانستند بشنوند و ببینند.

من از طوفان نمی ترسم، چرا که به من یاد می دهد چه طور کشتی ام را به حرکت در بیارم.



یکی از بهترین درس های خانم سالیوان وقتی بود که نشانم داد گیاهان چه طور رشد می کنند.

یک گل فقط وقتی می تواند شکوفه کند که بهش آب بدهی.

این غنچه ها را لمس کن.
بعضی غنچه ها زود باز می شوند.
و بعضی آهسته.



وقتی نه ساله بودم، دلم می خواست یاد بگیرم حرف بزنم.
حتی خانم سالیوان هم نگران بود بهم یاد بدهد. فکر می کرد ممکن است سرخورده شوم.
اما هیچ چیز نمی توانست جلویم را بگیرد.
خانم سالیوان برای این که کمک کند، من را پیش معلمی به اسم سارا فولر برد؛ یعنی کسی که دست هایم را روی صورتش می گذاشت تا موقع ادا کردن هر صدا، حرکت زبان و لب هایم را حس کنم.



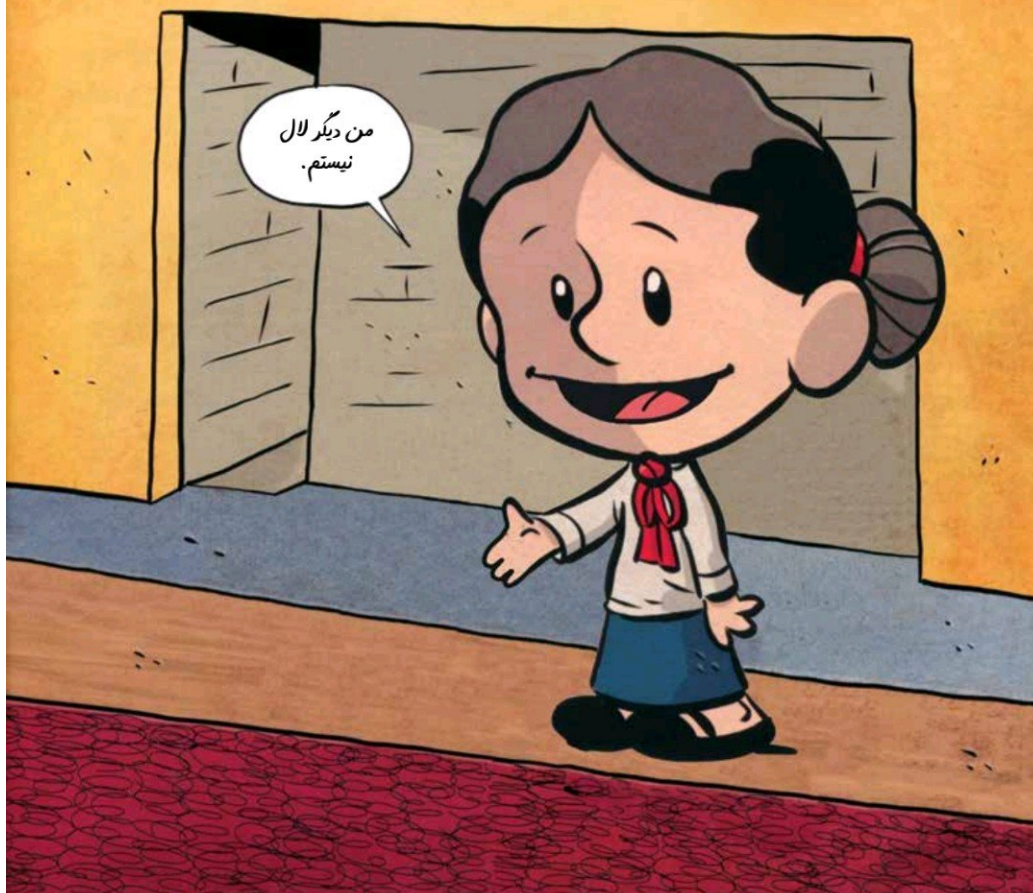
آره، جِلین.
هر صدا را مثل لرزش سیم های پیانو حس کن.



توی یک ساعت حروف م، پ، آ، س، ت و ی را یاد گرفتم.



توی جلسه‌ی هفدهم این جمله را گفتم؛ جمله‌ای که بارها و بارها تکرارش کردم:



همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شدم، نه‌تنها انگلیسی حرف‌زدن را یاد گرفتم؛ بلکه فرانسوی و آلمانی را هم آموختم. می‌خواستم برای تحصیل به کالج رادکلیف دانشگاه هاروارد بروم.

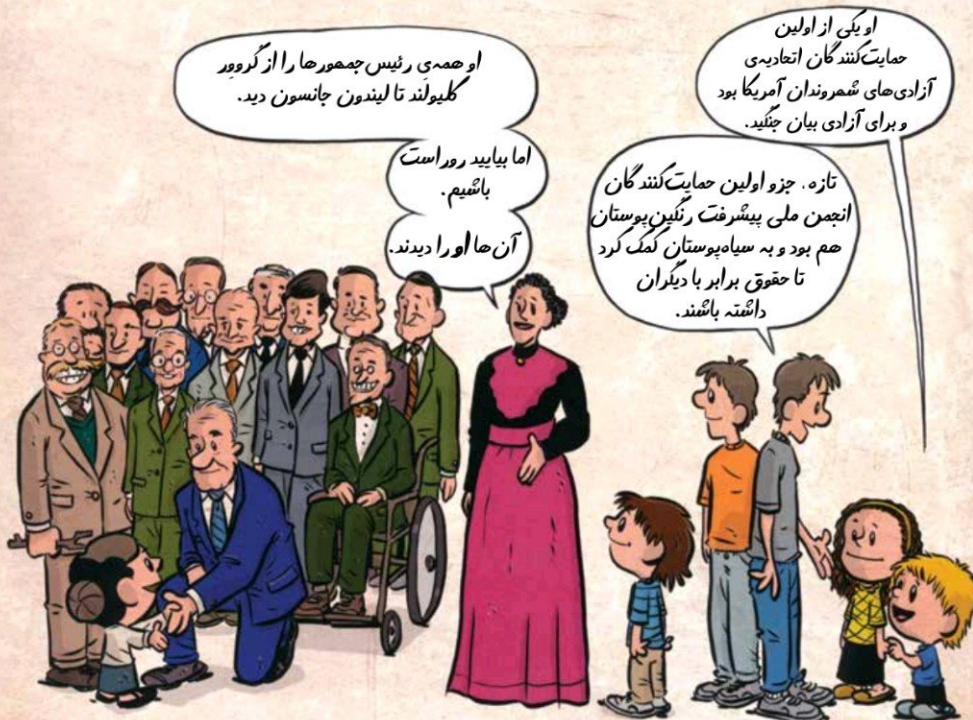


در دانشگاه هاروارد بیشتر کتاب‌هایم به خط بریل نبودند؛ برای همین خانم سالیوان متن خیلی از آن‌ها را کف دستم می‌نوشت. من تا این حد عاشق کتاب‌خواندن بودم. خانم سالیوان تا این حد صبور و ازخودگذشته بود.

من اولین نابینا و ناشنوایی بودم که مدرک کالج گرفتم.
و قرار نبود آخرین نفر باشم.
وقتی بزرگ‌تر شدم، دوازده کتاب نوشتم و به سی و چهار کشور سفر کردم.
اما مهم‌ترین کاری که کردم این بود که تلاش کنم بقیه‌ی افراد ناتوان یا کم‌توان، بتوانند
مثل من تحصیل کنند.



این فقط شروع ماجرا بود.
من فقط به افراد نابینا و ناشنوا کمک نکردم.
برای تغییرات اجتماعی جنگیدم؛ کمک کردم که زن‌ها رأی بدهند، کمک کردم که جان فقیرها نجات پیدا کند و به مردمی که بیشتر به کمک نیاز داشتند، یاری رساندم.



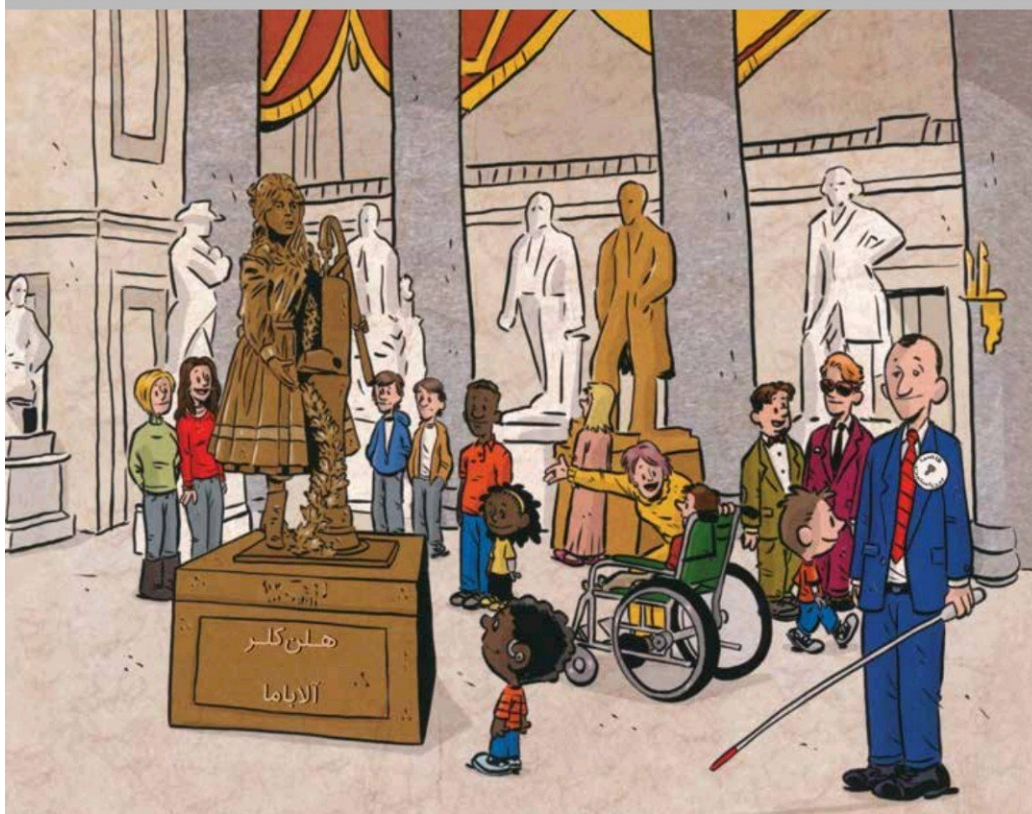
امروز انجمن آمریکایی نابینایان و سازمان جهانی هِلِن کِلِر، کمک به نابینایان و مردم گرسنه را ادامه می‌دهند.

در زندگی‌ام همه می‌گفتند من متفاوت هستم.
می‌گفتند هیچ‌وقت نمی‌توانم معمولی باشم.
اما واقعیت این است که چیزی به اسم زندگی "معمولی" وجود ندارد.
هر کدام از ما مثل گلی هستیم که باید بهش آب برسد.
هر کدام از ما پُر از توانمندی هستیم.
و هر کدام از ما می‌توانیم از پس مانع‌ها بر بیاییم.



به من نگاه کن.
حرف‌های من را بشنو.
شاید من نتوانم ببینم، اما بینش دارم.
شاید من نتوانم بشنوم، اما حرفی برای گفتن دارم.





زندگی را مثل تپه‌ای ببین که باید از آن بالا بروی.
هیچ راه دقیقی برای رسیدن به قله وجود ندارد.
همه‌ی ما به روش خودمان راه را پیدا می‌کنیم.



بعضی جاها شر می‌خوری،
می‌افتی،
و دوباره قل می‌خوری پایین.
اما اگر برگردی و به بالا رفتن ادامه بدهی، بهت قول می‌دهم...



به قله می‌رسی.

اجازه نده هیچ‌چیز تو را عقب نگه دارد.
زندگی ما چیزی است که خودمان می‌سازیمش.
مانع‌ها همیشه هستند.
اما همیشه اطرافشان راه‌هایی وجود خواهد داشت.



من هِلن کِلر هستم
و اجازه نمی‌دهم هیچ‌چیز جلویم را بگیرد.





راستی، یک چیز دیگر:

بروید از آن معلمی تشکر کنید که وقتی بیشتر از هر چیزی به کمکش نیاز داشتید، کمکشان کرد.



"بهترین و زیباترین چیزها در دنیا قابل دیدن یا حتی لمس کردن نیستند، فقط با قلب احساس می‌شوند."
هelen کler

سال شمار

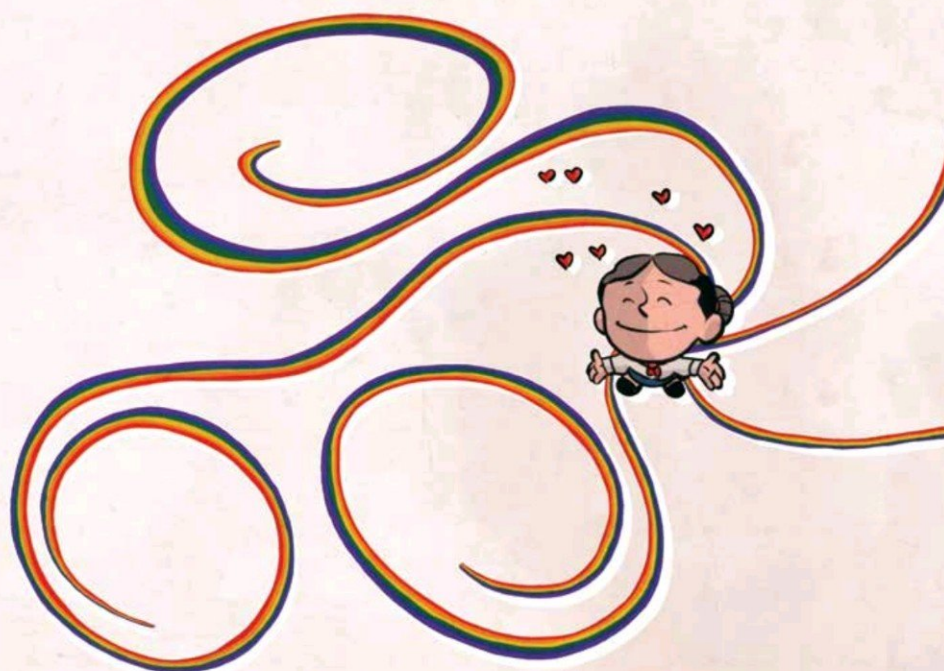


هelen در ۸ سالگی در کنار آن سالیوان



هelen با لمس لب‌های النور روزولت حرف‌های او را می‌شنود.





پرتغال اولین بچین خیل سبز
۰۲۱-۶۳۵۶۴

کتاب‌های دیگرمان را در
www.porteghaal.com
ببینید

